

باگوان عزیز:

زمانی، سال ها پیش، وقتی در حال معاشقه بودم، ناپدید شدم. مایلم بگویم که "واقعاً ناپدید شدم"  
زیرا احساس کردم که تمامی وجودم به سادگی از میان رفت.

ولی بدنم یقیناً باید وجود می داشته، زیرا که معشوقم توجه نکرد که ناگهان تنها ماند.  
در آن حال شنیدم که صدایم گفت، "من دارم می روم." و آنگاه احتمالاً برای يك یا دو ثانیه،  
کسی در آنجا وجود نداشت.

باوجودی که از آن وقت تاکنون لحظات لذت بخشی را در معاشقه داشته ام،  
همیشه حاضر بوده ام تا بدانم که این ها لحظات لذت بخشی هستند.  
گمان این است که سبب آنچه رخ داد يك شعف بوده است، ولی خود آن واقعه شعف آور نبود،  
هیچ چیز نبود، فقط بود.

آیا مراقبه آن مرحله ی پیش از شعف است، یا اینکه آن مرحله ی "حتی نه شعف" و فقط بودنش است؟

شعف یا سرور همگی بازچه هایی هستند تا شما را به سمت مراقبه ترغیب کنند.  
این ها را فقط در آغاز خواهید یافت. همانطور که مراقبه عمیق می گردد، فقط بودنش isness وجود دارد.  
همه چیز از بین خواهد رفت، حتی شعف، زیرا شعف نیز به همراهش، درست در پشتش،  
سایه ای از رنج را حمل می کند. این نیز يك دوگانگی است.  
مسرور بودن به همراه خودش، درست در پشت خودش رنج و درد را حمل می کند.  
يك دوییت duality است. بودنش يك دوییت نیست، زیرا بودنش مترادف است با هستی، و غیر-هستی  
وجود ندارد.

هر چیزی می تواند آن را سبب شود. معاشقه یکی از بیشترین اسبابی است که آن را پدید می آورد.  
زیرا تو بسیار با تمامیت در آن حضور داری و بسیار با شدت \_\_ و بدون هیچ تلاش.  
معاشقه يك کمک زیست شناختی است که انسان نخستین بودنش خودش را تجربه کند.  
احساس اینکه واقعاً ناپدید شده ای می تواند ترسناک باشد.

همچنین به جای گفتن اینکه "من دارم می آیم!" I am coming ، اگر بگویی،  
"من دارم می روم" I am going ، می تواند آن مرد بیچاره را بکشد! چه خبر است  
این چه نوع عشقبازی است؟!

او همیشه شنیده است که در معاشقه انسان می آید، ولی این کیفیتی بسیار نادر است که انسان برود!

آن مرد باید انسانی با فرهنگ بوده باشد، وگرنه برمی خاست و می گفت، "من هم می روم!"

تو داری می روی؟ پس من اینجا چه می کنم؟"

او مردی با فرهنگ و آداب دان بوده که همانجا باقی مانده بود!

ولی آمدن و رفتن \_\_ هر دو روی یک سکه هستند. مردم فقط متوجه آمدن بوده اند، به قدر کافی تیز نبوده اند

تا آن روی دیگر را نیز ببینند. لحظه ی آمدن، همزمان لحظه ی رفتن نیز هست. تو به عنوان یک شخصیت،

به عنوان یک نفس، در حال رفتن هستی. در عین حال همچون یک بودش خالص در حال آمدن هستی.

بنابراین، این دو باهم متضاد نیستند، بلکه کامل کننده ی یکدیگر هستند.

ولی این حالت در هر موقعیتی می تواند پیش آید: گاهی بدون هیچ دلیلی \_\_ فقط خود موقعیت کافی است و

شاید تو قادر نباشی که بدانی که چه چیز سبب آن شده است.

من عادت داشتم برای پیاده روی صبحگاهی بروم و همه روز از برابر خانه ای زیبا رد می شدم \_\_

این مسیر همیشگی من بود.

و یک روز، وقتی که بازمی گشتم، خورشید درست بر صورتم می تابید و من عرق کرده بودم \_\_ چهار پنج

مایل پیاده رفته بودم و درست... نمی توانستم از آن مکان تکان بخورم. در آن وقت باید هجده یا هفده سال

داشتم. چیزی بین خورشید و آن صبح زیبا رخ داده بود و من فقط از یاد بردم که باید به خانه بروم.

به سادگی از یاد بردم که من هستم. فقط آنجا ایستاده بودم.

ولی صاحب آن خانه ی زیبا \_\_ که تقریباً یک سال بود مرا تماشا می کرد که هر روز از مقابل خانه اش

رد می شدم \_\_ مرا دید و نمی دانست که چه خبر شده است! من فقط خشکم زده بود.

ولی خشکیدنی با شعفی بسیار!

او آمد و مرا تکان داد و مانند این بود که از مکانی بسیار دور پایین آمده بودم و با سرعت وارد بدنم شدم.

او گفت، "چه شده است؟"

گفتم، "این چیزی است که من می خواستم از شما بپرسم. به یقین اتفاقی افتاده است و چیزی که من می‌ایلم

برای همیشه اتفاق بیفتد. من وجود نداشتم. شما بی جهت نگران شدید و مرا تکان دادید و مرا برگردانید.

من وارد فضایی شده بودم که مطلقاً برایم تازگی داشت" \_\_ و این بودش خالص بود.

هر چیزی می تواند سبب این حالت شود. به نظر می رسد که فقط آماده بودن تو، چه دانسته و چه ندانسته،

نزدیکی تو به آن نقطه که آن پدیده می تواند در آن رخ دهد.... ولی این نوع تجربه در حیطه ی قدرت تو

نیست. همچون آذرخش بر تو واقع می شود. نمی توانی هیچ کاری بکنی که آن را بازگردانی، مگر اینکه با

وسیله ای شروع کنی که برایت مناسب باشد.

برای مثال، اگر آسوده بودن برایت مناسب است، آنوقت هر موقع که وقت پیدا می‌کنی، آسوده شو \_\_ و آسودگی به این معنی نیست که باید دراز بکشی و آسوده شوی. می‌توانی در حال پیاده روی آسوده شوی. می‌توانی کار خودت را با آسودگی انجام دهی: بدون تنش، بدون شتاب، بدون سرعت. جایی برای رفتن نیست... فقط در لحظه باش.

و آن پنجره باز هم گشوده خواهد شد و بیش از پیش..... و یک روز برای همیشه گشوده خواهد ماند. این است بودش خالص.

*چتانا Chetana* سوالی پرسیده است: زمانی که هشیاری تمام است و تمام افکار ناپدید شده اند، آیا اشراق، ادراک یا هر تجربه ای دیگر رخ می‌دهد یا که فقط هشیاری باقی می‌ماند؟ حقیقت این است که تمام این تجربه‌ها پایین‌تر هستند. حقیقت یک تجربه نیست. باید گفته شود که حقیقت یک تجربه است، وگرنه چگونه می‌توان آن را به شما رساند؟ حقیقت همان هشیاری خالص است.

حقیقت یعنی که همه چیز هست، و همه چیز زیباست و همه چیز سعادت است. ولی کیفیت اساسی همان هشیاری است.

می‌توانی آن را بودش بخوانی.

واژه *سانسکریت* برای نظریه یا *thesis astik*، *آستیک astik* است.

واژه ای زیباست و چون به خداوند مرتبط شده، منحرف شده است.

*آستیک* از ریشه ی "است" می‌آید و *استی asti* یعنی بودش.

به این معنی، هیچکس با باورد داشتن خداوند، *آستیک* نیست.

*استیک* کسی است که به حالت بودش رسیده است، و این مرحله، جداشدنی نیست.

بنابراین راهی برای دور شدن نیست، باقی می‌ماند.

تمام واژه‌ها \_\_ سکوت، آرامش، شمع، سرور... همگی نقص دارند.

عصاره ی بودش بسیار ژرف‌تر از این هاست، بسیار بامعنی‌تر از هر واژه ای در هر زبان انسانی.